فروغ فرخزاد

... دیگر

۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲

891.551
F238T

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N45B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

DATE LABEL

4/9/67 19/9/67
800
21/9/67 5/10/67

Call No. .... *Date* ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تولدی دیگر

۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲

فروغ فرخزاد

891.551
F2387

J & K UNIVERSITY LIB
Acc 64727
Date 31. 8. 67

انتشارات مروارید

این کتاب در چاپ مسطح شرکت سهامی افست به‌طبع رسید .

Title [redacted]

Author X

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

از انتشارات مروارید و خانه کتاب

خانهٔ کتاب و انتشارات مروارید ، تهران، خیابان شاهرضا
روبروی دانشگاه ، شماره ۱۹۴
چاپ اول ، ۱۳۴۲
کلیه حقوق برای صاحب اثر محفوظ است

به : ا. ک

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکیست
که ترا درخود تکرارکنان
به‌سحرگاه شگفتن‌ها ورستن‌های ابدی خواهد برد
من دراین‌آیه ترا آه کشیدم آه
من دراین‌آیه ترا
به درخت وآب وآتش پیوند زدم

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست

آن روزها	۱
گذران	۹
آفتاب می‌شود	۱۲
روی خاك	۱۶
شعرسفر	۲۰
باد مارا خواهد برد	۲۲
غزل	۲۵
درآبهـــای سبز تابستان	۲۷
میان تاریکی	۳۲
بر او ببخشائید	۳۵
دریافت	۳۸
وصـل	۴۲
عاشقانه	۴۶
پرسش	۵۲
دیوارهای مرز	۵۴
جمعـه	۶۰
عروسك کوکی	۶۲

تنهائی ماه ۶۷
معشوق من ۶۹
در خیابانهای سرد شب ۷۴
در غروبی ابدی ۷۸
مرداب ۸۵
آیه های زمینی ۸۹
هدیه ۹۷
دیدار در شب ۹۹
وهم سبز ۱۰۹
جفت ۱۱۴
فتح باغ ۱۱۶
گل سرخ ۱۲۱
به علی گفت مادرش روزی ۱۲۳
پرنده فقط یک پرنده بود ۱۳۷
ای مرز پرگهر ۱۳۹
به آفتاب سلامی دوباره خواهم کرد . . . ۱۵۰
من از تو میمردم ۱۵۲
تولدی دیگر ۱۵۶

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان‌های پر از پولك
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه‌های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها،
بیکدیگر
آن بام‌های بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها

آن روزها رفتند
آن روزهائی کز شکاف پلکهای من
آوازهایم، چون حبابی ازهوا لبریز، میجوشید
چشمم به‌روی هرچه میلغزید
آنرا چوشیر تازه مینوشید
گوئی میان مردمکهایم
خرگوش ناآرام شادی بود
هرصبحدم باآفتاب پیر
به دشتهای ناشناس جستجو میرفت
شبها به جنگل‌های تاریکی فرومیرفت

آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کزپشت شیشه، دراتاق گرم،
هردم به بیرون خیره میگشتم
پاکیزه برف من، چو کُرکی نرم،
آرام میبارید

بر نردبام کهنهٔ چوبی
بر رشتهٔ سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
و فکر میکردم به فردا ، آه
فردا ـ
حجم سفید لیز.

با خش و خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد
و با ظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در
ـ که ناگهان خود را رها میکرد در احساس سرد نور ـ
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جامهای رنگی شیشه.
فردا ...

گرمای کرسی خواب آور بود
من تند و بی‌پروا
دور از نگاه مادرم خطهای باطل را

ازمشق های کهنهٔ خود پاك میکردم
چون برف میخوابید
درباغچه میگشتم افسرده
درپای گلدانهای خشك یاس
گنجشك‌های مرده‌ام راخاك میکردم

* *

آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه وحیرت
آن روزهای خواب وبیداری.
آن روزها هرسایه رازی داشت
هرجعبهٔ سربسته گنجی‌را نهان میکرد
هر گوشهٔ صندوقخانه ، درسکوت ظهر
گوئی جهانی بود
هر کس زتاریکی نمی‌ترسید
درچشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن رعشه‌های عطر
در اجتماع ساکت ومحجوب نرگس‌های صحرائی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار میکردند
آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های
سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه وماهی
بازار در زیر قدمها پهن میشد، کش میآمد، باتمام
لحظه‌های راه میآمیخت

وچرخ میزد، درته‌چشم عروسکها.
بازار، مادر بود که میرفت، باسرعت بسوی حجم
های رنگی سیال

و باز میآمد

با بسته‌های هدیه ، با زنبیل‌های پر.
بازار ، باران بود ، که میریخت ، کـه میریخت ،
که میریخت

* *

آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنائی‌های محتاطانه ، بازیبائی رگ
های آبی رنگ

دستی که با یك گل
از پشت دیواری صدا میزد
یك دست دیگررا
و لکه های کوچك جوهر ، بر این دست مشوش ،
مضطرب ، ترسان

وعشق ،
که درسلامی شرم‌آگین خویشتن را باز گومیکرد

درظهرهای گرم دودآلود
ما عشقمان را درغبار کوچه میخواندیم
ما با زبان سادهٔ گلهای قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانی‌های معصومانه
میبردیم
وبه درختان قرض میدادیم
وتوپ ، باپیغام‌های بوسه دردستان ما میگشت
و عشق بود ، آن حس مغشوشی که در تاریکی
هشتی
ناگاه
محصورمان میکرد
وجذبمان میکرد، درانبوه سوزان نفس‌ها وتپش‌ها
وتبسم‌های دزدانه

* *

آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید میپوسند

از تابش خورشید، پوسیدند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
در ازدحام پرهیاهوی خیابانهای بی‌برگشت.
ودختری که گونه‌هایش را
با برگهای شمعدانی رنگ میزد، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

گُذَران

تا به کی باید رفت
از دیاری، به دیاری دیگر
نتوانم، نتوانم جستن
هر زمان عشقی و یاری دیگر
کاش ما آن دو پرستو بودیم
که همه عمر سفر میکردیم
از بهاری به بهاری دیگر

آه ، اکنون دیریست
که فرو ریخته درمن ، گوئی،
تیره آواری از ابر گران
چومیآمیزم ، با بوسهٔ تو
روی لبهایم ، میپندارم،
میسپارد جان عطری گذران

آنچنان آلوده‌ست
عشق غمناکم بابیم زوال
که همه زندگیم میلرزد
چون ترا مینگرم
مثل اینست که از پنجره‌ای
تکدرختم‌را، سرشار از برگ
درتب زرد خزان مینگرم
مثل اینست که تصویری را
روی جریان‌های مغشوش آب روان مینگرم

شب وروز
شب وروز
شب وروز

بگذار
که فراموش کنم .

توچه هستی، جز یك لحظه ، یك لحظه که چشمان
مرا

میگشاید در
برهوت آگاهی ؟

بگذار
که فراموش کنم .

آفتاب میشود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب میشود
چگونه سایهٔ سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب میشود
نگاه کن
تمام هستیم خراب میشود

شراره‌ای مرا به کام میکشد
مرا به اوج میبرد
مرا به دام میکشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب میشود

* *

تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده‌ای مرا کنون به زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها

به‌راه پر ستاره میکشانیم
فراتر ازستاره مینشانیم

نگاه کن
من از ستاره سوختم
لبالب ازستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چین برکه‌های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه‌های آسمان
کنون به گوش من دوباره میرسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده‌ام
به کهکشان، به‌بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها
مرا بشوی با شراب موجها
مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات

مرا بخواه در شبان دیر پا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره‌ها جدا مکن

* *

نگاه کن که مومِ شب براه ما
چگونه قطره قطره آب میشود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب میشود
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب میشود

روی خاك

هرگز آرزو نکرده‌ام
یك ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده‌ام
با ستاره آشنا نبوده‌ام

روی خاك ایستاده‌ام
با تنم که مثل ساقهٔ گیاه
باد و آفتاب و آب را
میمکد که زندگی کند

بارور زمیل
بارور زدرد
روی خاك ایستاده‌ام
تا ستاره‌ها ستایشم کنند
تا نسیمها نوازشم کنند

* *

از دریچه‌ام نگاه میکنم
جز طنین یك ترانه نیستم
جاودانه نیستم

جز طنین یك ترانه جستجو نمیکنم
در فغان لذتی که پاکتر
از سکوت سادهٔ غمیست.
آشیانه جستجو نمیکنم
در تنی که شبنمیست
روی زنبق تنم

* *

برجدار کلبه‌ام که زندگیست
باخط سیاه عشق
یادگارها کشیده‌اند
مردمان رهگذر.
قلب تیر خورده.
شمع واژگون.
نقطه‌های ساکت‌پریده‌رنگ،
برحروف درهم جنون.

هر لبی که برلبم رسید
یك ستاره نطفه بست
در شبم که مینشست
روی رود یادگارها
پس چرا ستاره آرزو کنم؟

* *

این ترانهٔ منست
- دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این

شعر سفر

همه شب بادلم کسی میگفت
« سخت آشفته‌ای ز دیدارش
« صبحدم باستارگان سپید
« میرود، میرود، نگهدارش»

من به بوی تو رفته از دنیا
بی خبر از فریب فرداها

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No. 64727

روی مژگان ناز کم میریخت
چشمهای تو چون غبار طلا
تنم از حس دستهای تو داغ
گیسویم در تنفس تو رها
میشکفتم زعشق و میگفتم
« هر که دلداده شد به‌دلدارش
« ننشیند به قصد آزارش
« برود چشم من به دنبالش
« برود عشق‌من نگهدارش »

* *

آه، اکنون تو رفته‌ای و غروب
سایه میگسترد به سینهٔ راه
نرم نرمك خدای تیرهٔ غم
مینهد پا به معبد نگهم
مینویسد به روی هر دیوار
آیه‌هائی همه سیاه سیاه

باد مارا خواهد برد

در شب کوچك من ، افسوس
باد با برگ درختان میعادی دارد
درشب کوچك‌من دلهرهٔ ویرانیست

گوش کن
وزش‌ظلمت را میشنوی ؟
من غریبانه به‌این‌خوشبختی مینگرم
من به‌نومیدی خود معتادم

گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی ؟

درشب اکنون چیزی میگذرد
ماه سرخست ومشوش
و براین بام که هر لحظه دراو بیم فروریختن است
ابرها ، همچون انبوه عزاداران
لحظه باریدن را گوئی منتظرند

لحظه‌ای
و پس از آن ، هیچ .
پشت این پنجره شب دارد میلرزد
و زمین دارد
باز میماند از چرخش
پشت این پنجره یك نامعلوم
نگران من و تست

ای سراپایت سبز
دستهایت را چون خاطره‌ای سوزان ، در دستان
عاشق من بگذار

و لبانت راچون حسی گرم ازهستی
به‌نوازش‌های لبهای عاشق من بسپار
باد ما را باخود خواهد برد
باد ما را با خود خواهد برد

غزل

« هر شب به‌قصهٔ دل من گوش میکنی »
« فردا مرا چو قصه فراموش میکنی »
ه ، ا ، سایه

چون سنگها صدای مرا گوش میکنی
سنگی و ناشنیده فراموش میکنی
رگبار نوبهاری و خواب دریچه را
از ضربه‌های وسوسه‌مغشوش میکنی
دست مرا که ساقهٔ سبز نوازش است
با برگ‌های مرده همآغوش میکنی
گمراه‌تر زروح شرابی و دیده را
در شعله می‌نشانی و مدهوش میکنی

ای ماهی طلائی مرداب خون من
خوش باد مستیت، که مرا نوش میکنی
تو درهٔ بنفش غروبی که روز را
برسینه میفشاری و خاموش میکنی
درسایه‌ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به‌سایه، ازچه سیه پوش میکنی؟

در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یك برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین‌مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی

در سایه‌ای خود را رها کردم
در سایهٔ بی‌اعتبار عشق
در سایهٔ فرار خوشبختی
درسایهٔ ناپایداریها

شبها که میچرخد نسیمی گیج
در آسمان کوته دل‌تنگ
شبها که می‌پیچد مهی خونین
در کوچه‌های آبی رگها
شبها که تنهائیم
بارعشه‌های روحمان، تنها ـ
درضربه‌های نبض‌می‌جوشد
احساس هستی،هستی‌بیمار

«درانتظار دره‌ها رازیست»
این را به‌روی قله‌های کوه
برسنگهای سهمگین کندند

آنها که در خط سقوط خویش
یکشب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکندند

«در اضطراب دستهای پر،
«آرامش دستان خالی نیست
«خاموشی ویرانه‌ها زیباست»
این را زنی در آبها میخواند
در آبهای سبز تابستان
گوئی که در ویرانه‌ها میزیست

ما یکدگر را با نفسهامان
آلوده می‌سازیم
آلودهٔ تقوای خوشبختی
ما از صدای باد میترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شك
در باغهای بوسه‌هامان رنگ‌میبازیم

ما در تمام میهمانی‌های قصر نور
از وحشت آوار میلرزیم

* *

اکنون تو اینجائی
گسترده چون عطر اقاقی‌ها
در کوچه‌های صبح .
بر سینه‌ام، سنگین
در دستهایم، داغ
در گیسوانم رفته از خود ، سوخته ، مدهوش
اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
بر مردمکهای پریشانم
میچرخد و میگسترد خود را

شاید مرا از چشمه میگیرند
شاید مرا ازشاخه می‌چینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد میبندند
شاید ...
دیگر نمی‌بینم .

* *

ما برزمینی هرزه روئیدیم
ما برزمینی هرزه میباریم
ما «هیچ» را در راهها دیدیم
براسب زرد بالدارخویش
چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس، ماخوشبخت وآرامیم
افسوس، ما دلتنگ وخاموشیم
خوشبخت، زیرا دوست میداریم
دلتنگ ، زیرا عشق نفرینیست

میان تاریکی

میان تاریکی
ترا صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را میبرد
در آسمان ملول
ستاره‌ای میسوخت
ستاره‌ای میرفت
ستاره‌ای میمرد

ترا صدا کردم
ترا صدا کردم .
تمام هستی من
چو یک پیالهٔ شیر
میان دستم بود
نگاه آبی ماه
به شیشه‌ها میخورد

ترانه‌ای غمناک
چو دود برمیخاست
ز شهر زنجره‌ها
چو دود میلغزید
به روی پنجره‌ها

تمام شب آنجا
میان سینهٔ من
کسی ز نومیدی

نفس نفس میزد
کسی به‌پامی خاست
کسی ترا می‌خواست
دو دستِ سرد او را
دوباره پس میزد

تمام‌شب آنجا
ز شاخه‌های سیاه
غمی فرو می‌ریخت
کسی زخود میماند
کسی ترا میخواند
هوا چو آواری
به‌روی او میریخت

* *

درخت کوچك من
به‌باد عاشق بود
به‌باد بیسامان

براو ببخشائید

براو ببخشائید
براو که گاهگاه
پیوند دردناك‌وجودش را
باآب‌های راکد
وحفره‌های خالی ، ازیاد میبرد
و ابلهانه می‌پندارد
که حق زیستن دارد

بر او ببخشائید
بر خشم بی‌تفاوت یك تصویر
كه آرزوی دوردست تحرك
در دیدگان كاغذیش آب میشود

بر او ببخشائید
بر او كه در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطرهای منقلب شب
خواب هزارسالهٔ اندامش را
آشفته میكنند

بر او ببخشائید
بر او كه از درون متلاشیست
اما هنوز، پوست چشمانش از تصور ذرات نور میسوزد
و گیسوان بیهده‌اش
نومیدوار از نفوذ نفس‌های عشق میلرزند

ای ساکنان سرزمین سادهٔ خوشبختی
ای همدمان پنجره‌های گشوده درباران
بر او ببخشائید
براو ببخشائید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه‌های هستی بارآور شما
در خاك‌های غربت او نقب میزنند
وقلب زودباوراو را
با ضربه‌های موذی حسرت
در کنج سینه‌اش متورم میسازند .

دریافت

در حبـاب کوچك
روشنائی خود را میفرسود
ناگهان پنجره پرشد از شب
شب سرشار از انبوه صداهای تهی
شب مسموم از هرم زهر آلود تنفس‌ها
شب ...

گوش دادم

در خیابان وحشت زدهٔ تاریك
یکنفر گوئی قلبش را
مثل حجمی فاسد
زیر پا له کرد
درخیابان وحشت زدهٔ تاریك
یك ستاره ترکید
گوش‌دادم ...

نبضم ازطغیان خون متورم بود
و تنم ...
تنم از وسوسهٔ
متلاشی گشتن .

روی‌خطهای کج ومعوج سقف
چشم‌خود را دیدم
چون رطیلی سنگین
خشك میشد درکف درزردی درخفقان

داشتم با همه‌جنبش‌هایم
مثل آبی را کد
ته‌نشین‌میشدم آرام آرام
داشتم
لرد میبستم در گودالم

گوش دادم
گوش‌دادم به همه زندگیم
موش‌منفوری در حفرهٔ‌خود
یك سرود زشت مهمل‌را
با وقاحت میخواند
جیرجیری سمج‌ونامفهوم
لحظه‌ای‌فانی‌را چرخ‌زنان میپیمود
و روان میشد برسطح فراموشی

آه ، من‌پربودم از شهوت ، شهوت مرگ
هر دوپستانم از احساسی سرسام‌آور تیر کشید

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No.........................

آه
من بیاد آوردم
اولین روز بلوغم را
که همه اندامم
باز میشد در بهتی معصوم
تا بیامیزد ، با آن مبهم ، آن گنگ ، آن نامعلوم

* *

در حباب کوچك
روشنائی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید .

وصل

آن تیره مردمکها ، آه
آن صوفیان سادهٔ خلوت نشین من
درجذبهٔ سماع دوچشمانش
ازهوش رفته بودند

دیدم که برسراسرمن موج میزند
چون هرم سرخگونهٔ آتش
چون انعکاس آب
چون ابری ازتشنج بارانها
چون آسمانی ازنفس فصلهای گرم

تا بی‌نهایت
تا آنسوی حیات
گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل میرود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده بهمراه باد رفت
اورا فشرده بودم
درهالهٔ حریق
میخواستم بگویم
اما شگفت را

انبوه سایه گستر مژگانش
چون ریشه‌های پردهٔ ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
درامتداد آن کشالهٔ طولانی طلب
و آن تشنج ، آن تشنج مرگ آلود
تا انتهای گمشدهٔ من

دیدم که میرهم
دیدم که میرهم

دیدم که پوست تنم ازانبساط عشق ترك میخورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
وریخت ، ریخت ، ریخت
درماه ، ماه به گودی نشسته ، ماه منقلب تار

* *

در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظهٔ بی‌اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته‌بودیم

عاشقانه

ای شب ازرؤیای تو رنگین شده
سینه ازعطر توام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده ازاندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستیم ز آلودگی‌ها کرده پاک

ای تپش‌های تن سوزان من
آتشی درمزرع مژگان من
ای زگند مزارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر
ای دربگشوده برخورشیدها
درهجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگرزدردی بیم نیست
هست اگر، جزدرد خوشبختیم نیست

این دل‌تنگ من‌واین‌بار نور؟
هایهوی زندگی درقعر گور؟

ای دوچشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده برچشمان من
پیش‌ازاینت گر که درخود داشتم
هر کسی را **تو** نمی‌انگاشتم

درد تاریکیست ، درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سر نهادن بر سیه‌دل سینه‌ها
سینه آلودن به‌چرك کینه‌ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها
گمشدن در پهنهٔ بازارها

آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره ، بادوبال زرنشان
آمده از دوردست آسمان
از تو، تنهائیم خاموشی گرفت
پیکرم بوی هم‌آغوشی گرفت
جوی خشك سینه‌ام را آب، تو
بستر رگهام را سیلاب، تو

درجهانی اینچنین سردوسیاه
با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیرپوستم پنهان شده
همچو خون درپوستم جوشان شده
گیسویم را ازنوازش سوخته
گونه‌هام ازهرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه باپیراهنم
آشنای سبزه‌زاران تنم
آه، ای‌روشن طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
عشق دیگرنیست این، این‌خیر گیست
چلچراغی درسکوت وتیر گیست
عشق چون درسینه‌ام بیدارشد
ازطلب، پاتا سرم ایثارشد
این دگرمن نیستم، من نیستم
حیف ازآن عمری که با من زیستم

ای لبانم بوسه گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم براه بوسه‌ات
ای تشنج‌های لذت درتنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه،میخواهم که بشکافم زهم
شادیم یکدم بیالاید به غم
آه، میخواهم که برخیزم زجای
همچوابری اشك ریزم هایهای

این دل تنگ من واین دودعود؟
درشبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟
این فضای خالی وپروازها؟
این شب خاموش واین آوازها؟

ای نگاهت لای‌لائی سحربار
گاهوار کودکان بیقرار

ای نفسهایت نسیم نیمخواب
شسته درخود ، لرزه‌های اضطراب
خفته درلبخند فرداهای من
رفته تااعماق دنیاهای من

ای مرا با شورشعر آمیخته
اینهمه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم، شعرم به‌آتش سوختی

پرسش

سلام، ماهی‌ها ـ سلام، ماهی‌ها
سلام، قرمزها، سبزها، طلائی‌ها
به‌من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور
که مثل مردمکِ چشم مرده‌ها سرد است
و مثل آخر شب‌های شهر، بسته و خلوت
صدای نی‌لبکی را شنیده‌اید
که از دیار پری‌های ترس و تنهائی
به سوی اعتماد آجری خوابگاهها،
ولای لای کوکی ساعت‌ها،

و هسته های شیشه ای نور ،پیش میآید؟

و همچنان که پیش میآید ،
ستاره‌های اکلیلی ،از آسمان به خاك میافتند
و قلب‌های کوچك بازیگوش
از حس گریه میتر کند .

دیوارهای مرز

اکنون دوباره در شب خاموش
قد میکشند همچو گیاهان
دیوارهای حایل ، دیوارهای مرز
تا پاسدار مزرعهٔ عشق من شوند

اکنون دوباره همهمه‌های پلید شهر
چون گلهٔ مشوش ماهی‌ها
از ظلمت کرانهٔ من کوچ میکنند

اکنون دوباره پنجره‌ها ، خود را
درلذت تماس عطرهای پراکنده باز مییابند
اکنون درخت‌هاهمه درباغ‌خفته،پوست میاندازند
وخاك با هزاران منفذ
ذرات گیج ماه‌را به‌درون میکشد

* *

اکنون
نزدیکتر بیا
و گوش کن
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش میشود
چون تام‌تام طبل سیاهان
درهوهوی قبیلهٔ اندامهای من

من ، حس میکنم
من میدانم
که لحظهٔ نماز، کدامین لحظه‌ست .

اکنون ستاره‌ها همه باهم
همخوابه میشوند.

من درپناه شب
ازانتهای هرچه نسیمست، میوزم
من درپناه شب
دیوانه‌وار فرومیریزم
باگیسوان سنگینم، دردستهای تو
و هدیه میکنم به تو گلهای استوائی این گرمسیر
سبز جوان را

بامن بیا
بامن به‌آن ستاره بیا
به‌آن ستاره‌ای که هزاران هزار سال
ازانجماد خاك ، ومقیاس‌های پوچ زمین دورست.

وهیچکس در آنجا
از روشنی نمیترسد

من درجزیره‌های شناور به‌روی آب نفس میکشم
من
درجستجوی قطعه‌ای از آسمان پهناور هستم
که از ترا کم اندیشه‌های پست تهی باشد

با من رجوع کن
با من رجوع کن
به ابتدای جسم
به مرکز معطر یك نطفه
به لحظه‌ای که از تو آفریده شدم
با من رجوع کن
من ناتمام مانده‌ام از تو

اکنون کبوتران
درقله‌های پستانهایم
پرواز میکنند
اکنون میان پیلهٔ لبهایم
پروانه‌های بوسه در اندیشهٔ گریز فرورفته‌اند
اکنون
محراب جسم من
آمادهٔ عبادت عشق است

با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن
زیرا که دوستت میدارم
زیرا که «دوستت میدارم» حرفیست،
که ازجهان بیهودگی‌ها
و کهنه‌ها ومکررها میآید
با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن

بگذار درپناه شب ، ازماه باربردارم
بگذار پرشوم
ازقطره های کوچك باران
ازقلب‌های رشد نکرده
ازحجم کودکان به‌دنیا نیامده
بگذارپرشوم
شاید که عشق من
گهوارهٔ تولد عیسای دیگری باشد

جمعه

جمعهٔ ساکت
جمعهٔ متروك
جمعهٔ چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز
جمعهٔ اندیشه‌های تنبَل بیمار
جمعهٔ خمیازه‌های موذی کشدار
جمعهٔ بی انتظار
جمعهٔ تسلیم

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No............................

خانهٔ خالی
خانهٔ دلگیر
خانهٔ در بسته بر هجوم جوانی
خانهٔ تاریکی و تصور خورشید
خانهٔ تنهائی و تفأل و تردید
خانهٔ پرده ، کتاب ، گنجه ، تصاویر

* *

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت
زندگی من چوجویبار غریبی
در دل این جمعه‌های ساکت متروک
در دل این خانه‌های خالی دلگیر
آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت ...

عروسک کوکی

بیش ازاینها ، آه ، آری
بیش از اینها میتوان خاموش ماند

* *

میتوان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد دردود یك سیگار
خیره‌شددرشکل یك فنجان
در گلی بیرنگ، برقالی
در خطی موهوم، بردیوار

میتوان با پنجه‌های خشك
پرده را یکسو کشید و دید
درمیان کوچه باران تند میبارد
کودکی با بادبادکهای رنگینش
ایستاده زیر یك طاقی
گاری فرسوده‌ای میدان خالی‌را
با شتابی پرهیاهو ترك میگوید

میتوان بر جای باقی ماند
در کنار پرده ، اما کور ، اما کر

میتوان فریاد زد
با صدائی سخت کاذب ، سخت بیگانه
«دوست میدارم»
میتوان در بازوان چیرهٔ یك مرد
ماده‌ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفرهٔ چرمین
با دو پستان درشت سخت
میتوان در بستر یك مست ، یك دیوانه ، یك ولگرد
عصمت یك عشق را آلود

میتوان با زیر کی تحقیر کرد
هر معمای شگفتی را
میتوان تنها به حل جدولی پرداخت
میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

میتوان یك عمر زانو زد
با سری افکنده، درپای ضریحی سرد
میتوان در گور مجهولی خدا را دید
میتوان باسکه‌ای ناچیز ایمان یافت
میتوان در حجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه خوانی پیر

میتوان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
میتوان چشم ترا در پیلهٔ قهرش
دکمهٔ بیرنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبائی یك لحظه را باشرم
مثل یك عکس سیاه مضحك فوری
در ته صندوق مخفی کرد
میتوان در قاب خالی ماندهٔ یك روز
نقش یك محکوم، یا مغلوب، یامصلوب را آویخت
میتوان با صورتك‌ها رخنهٔ دیوار را پوشاند
میتوان با نقش‌هائی پوچ‌تر آمیخت

میتوان همچون عروسك‌های کوکی بود
با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید

میتوان در جعبه‌ای ماهوت
باتنی انباشته از کاه
سالها در لابلای تور و پولك خفت
میتوان باهر فشار هرزهٔ دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت
«آه، من بسیارخوشبختم»

تنهائی ماه

در تمام طول تاریکی
سیرسیرکها فریاد زدند :
« ماه ، ای ماه بزرگ ... »

در تمام طول تاریکی
شاخه‌ها باآن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناک
سوی بالا میرفت

و نسیم/تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
وهزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاك
و درآن دایرهٔ سیار نورانی ، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لیلی در پرده
غوکها در مرداب
همه باهم ، همه باهم یکریز
تاسپیده دم فریاد زدند :
« ماه،ای ماه بزرگ ... »

* *

در تمام طول تاریکی
ماه در پنجره‌ها شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلائی رنگش میترکید

معشوق من

معشوق من
با آن تن برهنهٔ بی‌شرم
بر ساقهای نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خطهای بیقرار مُوَرب
اندامهای عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال میکنند

معشوق من
گوئی زنسل‌های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری
در انتهای چشمانش
پیوسته در کمین سواریست
گوئی که بربری
در برق پر طراوت دندانهایش
مجذوب خون گرم شکاریست

معشوق من
همچون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد
او باشکست من
قانون صادقانهٔ قدرت را
تأیید میکند

او وحشیانه آزادست
مانند یك غریزهٔ سالم
در عمق یك جزیرهٔ نامسکون
او پاك میکند
با پاره‌های، خیمهٔ مجنون
از کفش خود، غبار خیابان را

معشوق من
همچون خداوندی، درمعبد نپال
گوئی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او
مردیست از قرون گذشته
یادآور اِصالت زیبائی

او در فضای خود
چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار میکند
او مثل یك سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و احساس

او با خلوص دوست میدارد
ذرات زندگی را
ذرات خاك را
غمهای آدمی‌را
غمهای پاك را

او با خلوص دوست میدارد
یك کوچه باغ دهکده را
یك درخت را
یك ظرف بستنی را
یك بند رخت را

معشوق من
انسان ساده‌ایست
انسان ساده‌ای که من او را
درسرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانهٔ یك مذهب شگفت
در لابلای بوتهٔ پستانهایم
پنهان نموده‌ام

در خیابان‌های سرد شب

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم میاندیشم، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
بر فراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم

* *

در خیابان‌های سرد شب
جفت‌ها پیوسته باتردید
یکدگر را ترک میگویند

در خیابان‌های سرد شب
جز خداحافظ ، خداحافظ ، صدائی نیست

من پشیمان نیستم
قلب من گوئی در آنسوی زمان جاریست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد میراند
او مرا تکرار خواهد کرد

آه ، میبینی
که چگونه پوست من میدرد ازهم ؟
که چگونه شیر دررگهای آبی رنگ پستانهای
سرد من
مایه میبندد ؟
که چگونه خون
رویش غُضروفیش را در کمرگاه صبور من
میکندآغاز ؟

من تو هستم تو
و کسی که دوست میدارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی بازمییابد
با هزاران چیز غربتبار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آبها را میکشد در خویش
تا تمام دشتها را بارور سازد

گوش کن
به صدای دور دست من
درمه‌سنگین اوراد سحرگاهی
و مرا در ساکت آئینه‌ها بنگر
که چگونه باز، با ته مانده‌های دستهایم
عمق تاریك تمام خوابها را لمس میسازم
و دلم را خالکوبی میکنم چون لکه‌ای خونین
بر سعادتهای معصومانهٔ هستی

من پشیمان نیستم
با من ای محبوب من ، ازیك من دیگر
که تو او را در خیابان‌های سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفتگو کن
و بیاد آور مرا در بوسهٔ اندوهگین او
برخطوط مهربان زیر چشمانت

در غروبی ابدی

- روز یا شب؟
- نه، ای دوست، غروبی ابدیست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سپید
وصداهائی، از دور، از آن دشت غریب،
بی ثبات و سرگردان همچون حرکت باد

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من میخواهد باظلمت جفت شود
سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی
سیبی از شاخه فرو میافتد
دانه‌های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری‌های عاشق من میشکنند
گل باقالا، اعصاب کبودش را درسکر نسیم
میسپارد به رها گشتن از دلهرهٔ گنگ دگرگونی
و در اینجا، در من، درسرمن ؟

آه ...
در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ
سرخ

و نگاهم
مثل یك حرف دروغ
شرمگینست و فرو افتاده

ـ من به یك ماه میاندیشم
ـ من به حرفی در شعر
ـ من به یك چشمه میاندیشم
ـ من به وهمی درخاك
ـ من به بوی غنی گندمزار
ـ من به افسانهٔ نان
ـ من به معصومیت بازی‌ها
و به آن کوچهٔ باریك دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود
ـ من به بیداری تلخی که پس از بازی
و به بهتی که پس از کوچه
و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی‌ها

ـ قهرمانیها ؟
ـ آه
اسب‌ها پیرند
ـ عشق ؟
ـ تنهاست و از پنجره‌ای کوتاه
به بیابان‌های بی مجنون مینگرد
به گذرگاهی با خاطره‌ای مغشوش
از خرامیدن ساقی نازك در خلخال

ـ آرزوها ؟
ـ خود را میبازند
در هماهنگی بیرحم هزاران در
ـ بسته ؟
ـ آری پیوسته ، بسته ، بسته
خسته خواهی شد .

ـ من به یك خانه میاندیشم
بانفس‌های پیچك‌هایش، رخوتناك
با چراغانش، روشن همچون نی‌نی چشم
با شبانش، متفکر، تنبل، بی تشویش
وبه نوزادی با لبخندی نامحدود
مثل یك دایرهٔ پی در پی برآب
و تنی پرخون، چون خوشه‌ای ازانگور

ـ من به آوار میاندیشم
و به تاراج وزش‌های سیاه
و به نوری مشکوك
که شبانگاهان در پنجره میکاود
وبه گوری کوچك، کوچك چون پیکریك نوزاد

ـ کار ... کار ؟
ـ آری، امادرآن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد

که ترا میجود آرام آرام
همچنان که چوب و دفتر را
وهزاران چیز بیهدهٔ دیگر را
و سرانجام، تو در فنجانی چای فرو خواهی‌رفت
همچنان که قایق در گرداب
و در اعماق افق، چیزی جز دودغلیظ سیگار
و خطوط نامفهوم نخواهی دید

ـ یك ستاره ؟
ـ آری، صدها، صدها، اما
همه‌در آنسوی شب‌های محصور
ـ یك پرنده؟
ـ آری، صدها، صدها، اما
همه در خاطره‌های دور
با غرور عبث بال زدنهاشان
ـ من به فریادی در کوچه میاندیشم
ـ من به موشی بی‌آزار که در دیوار
گاهگاهی گذری دارد !

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
در سحر گاهان، در لحظهٔ لرزانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان با چیزی مبهم میآمیزد
من دلم میخواهد
که به طغیانی تسلیم شوم
من دلم میخواهد
که ببارم از آن ابر بزرگ
من دلم میخواهد
که بگویم نه نه نه نه

ـ برویم
ـ سخنی باید گفت
ـ جام ، یا بستر، یا تنهائی ، یا خواب ؟!
ـ برویم ...

مُرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمیماند، دریغ
دیده پوشیدن نمیداند ، دریغ
رفت و درمن مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه و خورشید مقوائیم را

چون جنینی پیر، با زهدان به‌جنگ
میدرد دیوار زهدان‌را به‌چنگ
زنده، اما حسرت زادن دراو
مرده، اما میل جاندادن در او
خودپسند ازدرد خود ناخواستن
خفته ازسودای بر پاخاستن
خنده‌ام غمناکی بیهوده‌ای
ننگم ازدلپاکی بیهوده‌ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شورتندمرگ درهمخوابگیم
نامده هرگزفرود ازبام خویش
در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم‌خاك وخاکش اما بویناك
بادباد کهاش در افلاك پاك
ناشناس‌نیمهٔ پنهانیش
شرمگین چهره انسانیش
کوبکو در جستجوی‌جفت‌خویش
میدود، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور ازاو
جفتش اما سخت‌تنهاتر از او
هر دو در بیم وهراس ازیکدگر
تلخکام و ناسپاس ازیکدگر
عشقشان ، سودای محکومانه‌ای
وصلشان، رؤیای مشکوکانه‌ای

* *

آه، اگر راهی به‌دریائیم بود
از فرو رفتن چه‌پروائیم بود
گر به‌مردابی زجریان ماندآب
از سکون‌خویش، نقصان‌یابد آب
جانش اقلیم تباهی‌ها شود
ژرفنایش گورماهی‌ها شود

آهوان، ای‌آهوان دشتها
گاه‌اگر در معبر گلگشت‌ها

جویباری یافتید آوازخوان
رو به آبی رنگ دریاها روان
خفته بر گردونهٔ طغیان خویش
جاری از ابریشم جریان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه‌ها را میگشود
عطر بکر بوته‌ها را میربود
بر فرازش، درنگاه هر حباب
انعکاس بیدریغ آفتاب
خواب آن بیخواب را یادآورید
مرگ در مرداب را یادآورید

آیه‌های زمینی

آنگاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به‌صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به‌خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره‌های پریده‌رنگ
مانند یك تصور مشکوك
پیوسته در تراکم وطغیان بود
و راهها ادامهٔ خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به‌عشق نیندیشید
دیگر کسی به‌فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به‌هیچ‌چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی
بیهودگی به‌دنیا آمد
خون بوی بنگ وافیون میداد
زنهای باردار
نوزادهای بی‌سر زائیدند

و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوك
از وعده‌گاههای الهی گریختند
و بره‌های گمشدهٔ عیسی
دیگر صدای هی‌هیِ چوپانی‌را
در بهتِ دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه‌ها گوئی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس میگشت
و برفراز سر دلقکان پست
و چهرهٔ وقیح فواحش

یك هالهٔ مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی میسوخت

مرداب‌های الکل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی‌تحرك روشنفکران را
به‌ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موذی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنك گمشده‌ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را
درمشق‌های‌خود
با لکهٔ درشت سیاهی
تصویر مینمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
ازغربتی به‌غربت‌دیگر میرفتند
و میل دردناك جنایت
در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه‌ای، جرقهٔ ناچیزی
این اجتماع ساکت بیجان را

یکباره از درون متلاشی میکرد
آنها به‌هم هجوم میآوردند
مردان گلوی یکدیگر را
باکارد میدریدند
و درمیان بستری ازخون
با دختران نابالغ
همخوابه میشدند

آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب‌دار
چشمان پرتشنج محکومی را
ازکاسه بافشار به‌بیرون میریخت

آنها به‌خود فرو میرفتند
و ازتصور شهوتناکی
اعصاب پیر وخسته‌شان‌تیر میکشید

اما همیشه در حواشی میدان‌ها
این جانیان کوچك را میدیدی
که ایستاده‌اند
وخیره گشته‌اند
به‌ریزش مداوم فواره‌های آب

* *

شاید هنوز هم
در پشت چشم‌های له‌شده، درعمق انجماد
یك چیز نیم زندهٔ مغشوش
برجای مانده بود
که در تلاش بی‌رمقش میخواست
ایمان بیآورد به‌پاکی آوازآبها

شاید، ولی چه‌خالی بی‌پایانی
خورشید مرده بود
وهیچکس نمیدانست
که نام‌آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته، ایمانست

* *

آه، ای‌صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ‌سوی این‌شب منفور
نقبی بسوی‌نور نخواهدزد؟
آه، ای‌صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها ...

هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانهٔ من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یك دریچه که از آن
به ازدحام کوچهٔ خوشبخت بنگرم

دیدار در شب

و چهرهٔ شگفت
از آنسوی دریچه به من گفت
« حق با کسیست که می‌بیند
« من مثل حس گمشدگی وحشت‌آورم
« اما خدای من
« آیا چگونه میشود ازمن ترسید؟
« من، منکه هیچگاه،
« جز بادبادکی سبك و ولگرد
« بر پشت بامهای مه آلود آسمان

« چیزی نبوده‌ام .
« و عشق و میل و نفرت و دردم را
« در غربت شبانهٔ قبرستان
« موشی بنام مرگ جویده‌ست . »

و چهرهٔ شگفت
با آن خطوط نازك دنباله دار سست
که‌باد، طرح جاریشان را
لحظه به لحظه محو و دگرگون می کرد
و گیسوان نرم و درازش
که جنبش نهانی شب میربودشان
و بر تمام پهنهٔ شب میگشودشان
همچون گیاههای ته دریا
در آنسوی دریچه روان بود
ودادزد
« باور کنید
« من‌زنده نیستم »

من از ورای او تراکم تاریکی را
و میوه‌های نقره‌ای کاج را هنوز ،
میدیدم، آه، ولی او ...

او بر تمام اینهمه میلغزید
و قلب بینهایت او اوج می گرفت
گوئی که حس سبز درختان بود
و چشمهاش تا ابدیت ادامه داشت .

* *

« حق با شماست
« من هیچگاه پس از مرگم
« جرئت نکرده‌ام که در آئینه بنگرم
« و آنقدر مرده‌ام
« که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
« ثابت نمی کند

« آه
« آیا صدای زَنجره‌ای را
« که در پناه‌شب، بسوی ماه می گریخت
« از انتهای باغ شنیدید ؟

« من فکر میکنم که تمام ستاره‌ها
« به آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند
« و شهر ، شهر چه ساکت بود
« من در سراسر طول‌مسیر خود
« جز با گروهی از مجسمه‌های پریده رنگ
« وچند رفتگر
« که بوی خاکروبه و توتون میدادند
« و گشتیان خستهٔ خواب‌آلود
« باهیچ چیز روبرو نشدم

« افسوس
« من مرده‌ام

« و شب هنوز هم
« گوئی ادامهٔ همان شب بیهوده‌ست »

.

خاموش شد
و پهنهٔ وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد

« آیا شما که صورتتان را
« در سایهٔ نقاب غم‌انگیز زندگی
« مخفی نموده‌اید
« گاهی به این حقیقت یأس‌آور
« اندیشه می‌کنید
« که زنده‌های امروزی
« چیزی بجز تفالهٔ یك زنده نیستند ؟

« گوئی که کودکی
« دراولین تبسم خود پیر گشته است
« و قلب — این کتیبهٔ مخدوش
« که در خطوط اصلی آن دست برده‌اند —
« به اعتبارسنگی خود دیگر
« احساس اعتماد نخواهد کرد

« شاید که اعتیاد به بودن
« و مصرف مدام مسکن‌ها
« امیال پاك و ساده و انسانی را
« به ورطهٔ زوال کشانده‌ست
« شاید که روح را
« به انزوای یك جزیرهٔ نامسکون
« تبعید کرده‌اند
« شاید که من صدای زنجره را خواب دیده‌ام .

« پس این پیادگان که صبورانه
« بر نیزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند
« آن بادپا سوارانند ؟
« و این خمیدگان لاغر افیونی
« آن عارفان پاك بلنداندیش ؟
« پس راست است، راست، که انسان
« دیگر درانتظار ظهوری نیست
« ودختران عاشق
« با سوزن دراز برودری دوزی
« چشمان دیرباور خود را دریده‌اند ؟

« اکنون طنین جیغ کلاغان
« در عمق خوابهای سحرگاهی
« احساس میشود
« آئینه‌ها به هوش میآیند

« و شکل‌های منفرد و تنها
« خود را به اولین کشالهٔ بیداری
« و به هجوم مخفی کابوس‌های شوم
« تسلیم‌می کنند .

« افسوس
« من با تمام خاطره‌هایم
« از خون، که جز حماسه خونین نمی‌سرود
« و از غرور، غروری که هیچگاه
« خود را چنین حقیر نمی‌زیست
« در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام
« و گوش می کنم : نه صدائی
« و خیره می‌شوم : نه زیك برگ جنبشی
« و نام من که نفس آنهمه پاکی بود
« دیگر غبار مقبره‌ها را هم
« بر هم نمیزند »

لرزید
و بُرد و سوی خویش فرو ریخت
ودستهای ملتمسش از شکافها
مانند آههای طویلی، بسوی من
پیش آمدند

« سرد است
« و بادها خطوط مرا قطع میکنند
« آیا در این دیار کسی هست که هنوز
« از آشنا شدن
« با چهرهٔ فنا شدهٔ خویش
« وحشت نداشته باشد ؟

« آیا زمان آن نرسیده ست
« که این دریچه باز شود باز باز
« که آسمان ببارد

« ومرد، بر جنازهٔ مرد خویش
« زاری کنان نماز گذارد ؟ »

شاید پرنده بود که نالید
یا باد، درمیان درختان
یا من، که در برابر بن‌بست قلب خود
چون موجی از تأسف و شرم و درد
بالا میآمدم
واز میان پنجره می‌دیدم
که آن دو دست، آن دو سرزنش تلخ
باز، همچنان دراز بسوی دو دست‌من
در روشنائی سپیده دمی کاذب
تحلیل می‌روند
و یك صدا که در افق سرد
فریاد زد :
« خدا حافظ »

وهم سبز

تمام روز در آئینه گریه میکردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیلهٔ تنهائیم نمیگنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود

نمیتوانستم، دیگر نمی‌توانستم
صدای کوچه، صدای پرندها
صدای گمشدن توپ‌های ماهوتی
وهایهوی گریزان کودکان
و رقص بادکنک‌ها
که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود میکردند
و باد، باد که گوئی
درعمق گودترین لحظه‌های تیرهٔ همخوابگی نفس میزد
حصار قلعهٔ خاموش اعتماد مرا
فشار می‌دادند
و از شکافهای کهنه، دلم را بنام می‌خواندند

تمام روز نگاه من
به چشمهای زندگیم خیره گشته بود

به آن دوچشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من می گریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی‌خطر پلکها پناه میآوردند

* *

کدام قلّه کدام اوج ؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطهٔ تلاقی وپایان نمی‌رسند ؟
به من چه‌دادید، ای واژهای ساده فریب
و ای ریاضت اندامها و خواهش‌ها ؟
اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم
از این تقلب ، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده‌تر نبود ؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحرماه ز ایمان گله دورم کرد
چگونه نا تمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیردو پایم ز تکیه گاه تهی میشود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره‌نمیبرد

کدام قلّه کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای چراغ‌های مشوش
ای خانه‌های روشن شکّاك
که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
بربامهای آفتابیتان تاب می‌خورند

مرا پناه دهید ای‌زنان سادهٔ کامل

که از ورای پوست، سرانگشت‌های ناز کتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را
دنبال می کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه میآمیزد

کدام قلّه کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش — ای نعل‌های خوشبختی —
و ای سرود ظرفهای مسین درسیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرشها وجاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشق‌های حریصی
که میل دردناك بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره‌های خون تازه میآراید

تمام‌روز   تمام‌روز
رها شده، رها شده، چون لاشه‌ای بر آب
به سوی سهمناک‌ترین صَخره پیش می‌رفتم
به سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره‌های نازك پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم   دیگر نمیتوانستم
صدای پایم از انکار راه بر میخاست
و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار، و آن وهم‌سبز رنگ
که بر دریچه گذر داشت، بادلم می گفت
« نگاه کن
« توهیچگاه پیش نرفتی
« تو فرو رفتی »

جفت

شب می‌آید
و پس‌از شب ، تاریکی
و پس از تاریکی
چشمها
دستها
و نفس‌ها و نفس‌ها و نفس‌ها...
و صدای آب
که فرو میریزد قطره قطره قطره ازشیر

بعد دو نقطهٔ سرخ
از دو سیگار روشن
تیک تاک ساعت
و دو قلب
و دو تنهائی

فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سرِ ما
و فرو رفت در اندیشهٔ آشفتهٔ ابری وِلگرد
وصدایش همچون نیزهٔ کوتاهی، پهنای افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه میدانند
همه میدانند
که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخهٔ بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم

همه میترسند
همه میترسند ، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
وهمآغوشی دراوراق کهنهٔ یك دفتر نیست ـ
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایق‌های سوختهٔ بوسهٔ تو

و صمیمیت تن هامان، در طراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست
که، سحرگاهان فوارهٔ کوچك میخواند
.

ما در آن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدف‌های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد

همه میدانند
همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته‌ایم
ما حقیقت را درباغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم‌آگین گلی گمنام
و بقا را در یك لحظهٔ نامحدود
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره‌های باز
و هوای تازه
و اجاقی که درآن اشیاء بیهده میسوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته‌اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفس‌های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندی‌های برج سپید خود
به زمین مینگرند

گل سرخ

گل‌سرخ
گل‌سرخ
گل‌سرخ

او مرا برد به باغ گل‌سرخ
و به گیسوهای مضطربم در تاریکی گل سرخی زد
وسرانجام
روی برگ گل سرخی بامن خوابید

ای کبوترهای مفلوج
ای درختان بی‌تجربهٔ یائسه ، ای پنجره‌های کور ،
زیر قلبم و در اعماق کمرگاهم ، اکنون
گل‌سرخی دارد میروید
گل‌سرخ
سرخ
مثل یك لکهٔ خون

آه ، من آبستن هستم ، آبستن ، آبستن

به‌علی گفت مادرش روزی ...

علی کوچیکه
علی بونه‌گیر
نصف شب از خواب پرید
چشماشو هی مالید با دس
سه چارتا خمیازه کشید
پا شد نشس

چی دیده بود ؟
چی دیده بود ؟
خواب یه ماهی دیده بود
یه ماهی ، انگار که یه کپه دوزاری
انگار که یه طاقه حریر
با حاشیهٔ منجوق‌کاری
انگار که روبرگ گل لال عباسی
خامه دوزیش کرده بودن
قایم موشك بازی میکردن توچشاش
دوتا نگین گرد صاف الماسی
همچی یواش
همچی یواش
خودشو روآب درازمیکرد
که بادبزن فرنگیاش
صورت آبوناز میکرد

بوی تنش، بوی کتابچه‌های نو
بوی یه صفر گنده وپهلوش یه دو

بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری پزون
شمردن ستاره‌ها، تو رختخواب، رو پشت بون
ریختن بارون رو آجرفرش حیاط
بوی قوطیای آب نبات

انگار تو آب، گوهر شب چراغ میرفت
انگار که دختر کوچیکهٔ شاپریون
تو یه کجاوهٔ بلور
به سیر باغ و راغ میرفت
دور و ورش گل ریزون
بالای سرش نور بارون
شاید که از طایفهٔ جن و پری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه
شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه
هرچی که بود
هر کی که بود

علی کوچیکه
محو تماشاش شده بود
واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون
رنگ روون
نور جوون
نقره نشون
دس بزنه
برق زد و بارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد
دسه گلا دور شدن و دود شدن
شمشای نور سوختن و نابود شدن
بازمث هر شب رو سر علی کوچیکه
دسمال آسمون پر از گلابی
نه چشمه‌ای نه ماهیی نه خوابی

* *

باد توی بادگیرا نفس نفس میزد
زلفای بیدو میکشید
ازروی لنگای درازگل آغا
چادرنماز کودریشو پس میزد

روبند رخت
پیرهن زیرا وعرق گیرا
دس میکشیدن به‌تن‌همدیگه وحالی‌بحالی‌میشدن
انگار که ازفکرای بد
هی پروخالی میشدن

سیرسیرکا
سازارو کوک کرده بودن و سازمیزدن
همچی که بادآروم میشد
قورباغه‌ها از ته باغچه زیرآوازمیزدن
شب مث هرشب بود وچن شب پیش وشبهای دیگه
اموعلی
تونخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه
سحر شده بود
نقرهٔ نابش رو میخواس
ماهی خوابش رو میخواس
راه آب بود و قرقر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب

* *

« علی کوچیکه
« علی کوچیکه
« نکنه تو جات وول بخوری
« حرفای ننه قمرخانم
« یادت بره گول بخوری
« تو خواب، اگه ماهی دیدی خیر باشه
« خواب کجا حوض پر از آب کجا
« کاری نکنی که اسمتو
« توی کتابا بنویسن

« سیا کنن طلسمتو
« آب مث خواب نیس که آدم
« ازاین سرش فروبره
« ازاون سرش بیرون بیاد
« توچارراهاش
« صدای سوت سوتك پاسبون بیاد
« شکرخدا پات رو زمین محکمه
« کورو کچل نیسی علی، سلامتی، چی‌چیت کمه ؟
« میتونی بری شابدوالعظیم
« ماشین دودی سواربشی
« قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامناربشی
« حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه
« الاکلنگ سوارنشه
« شهر فرنگو نبینه
« فصل، حالا فصل گوجه وسیب وخیار وبستنیس
« چن روز دیگه، توتکیه، سینه زنیس
« ای علی ای علی دیوونه
« تخت‌فنری بهتره، یاتختهٔ مرده شورخونه ؟

« گیرم توهم خودتو به‌آب شورزدی
« رفتی واون کولی خانومو به تورزدی
« ماهی‌چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمیشه
« اون یه وجب پوست‌تنش واسه‌فاطی تنبون‌نمیشه
« دس که به ماهی بزنی
« ازسر تاپات بومیگیره
« بوت تودماغا میپیچه
« دنیا ازت رومیگیره
« بگیربخواب، بگیر بخواب
« که کارباطل نکنی
« با فکرای صدتا یه غاز
« حل مسائل نکنی
« سرتو بذار رونازبالش، بذاربهم بیاد چشت
« قاچ زینو محکم چنگ بزن که اسب سواری پیشکشت»

* *

حوصلهٔ آب دیگه داشت سرمیرفت
خودشو میریخت توپاشوره، درمیرفت
انگارمیخواس توتاریکی
داد بکشه: «آهای ذکی
« این حرفا، حرف اون کسائیس که اگه
« یه بارتوعمرشون زد و یه خواب دیدن
« خواب پیازوترشی ودوغ و چلو کباب دیدن
« ماهی‌چیکاربه‌کار یه خیك شیکم تغارداره
« ماهی که سهله، سگشم
« ازاین تغارا عارداره
« ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه
« اونوخ به خواب هر کی رفت
« خوابشو از ستاره سنگین میکنه
« میبرتش، میبرتش
« از توی این دنیای دلمردهٔ چاردیواریا
« نق‌نق نحس ساعتا، خستگیا، بیکاریا
« دنیای آش رشته و وراجی وشلختگی
« درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی

« دنیای بشکن زدن ولوس بازی
« عروس دوماد بازی و ناموس بازی
« دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن
« از عربی خوندن یه لچك بسر حظ کردن
« دنیای صبح سحرا
« تو توپخونه
« تماشای دار زدن
« نصف شبا
« روقصهٔ آقا بالا خان زار زدن
« دنیائی که هروخت خداش
« تو کوچه‌هاش پا میذاره
« یه دسه خاله خانباجی از عقب سرش
« یه دسه قداره کش ازجلوش میاد
« دنیائی که هر جا میری
« صدای رادیوش میاد
« میبرتش، میبرتش، ازتوی‌این‌همبونهٔ کرم‌و کثافت
و مرض
« به آبیای پاك و صاف آسمون میبرتش

« به سادگی کهکشون میبرتش»

* *

آب از سر یه شاپرك گذشته بود و داشت حالا
فروش میداد

علی کوچیکه
نشسته بود کنار حوض
حرفای آبو گوش میداد
انگار که از اون ته ته‌ها
از پشت گلکاری نورا، یه کسی صداش میزد
آه میکشید
دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش میزد
انگار میگفت: « یك دو سه
« نپریدی ، هه هه هه
« من توی اون تاریکیای ته آبم بخدا
« حرفمو باور کن علی
« ماهی خوابم بخدا

« دادم تمام سرسرارو آب و جارو بکنن
« پرده‌های مرواری رو
« این رو و اون رو بکنن
« به نوکرای با وفام سپردم
« کجاوهٔ بلورمم آوردم
« سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم
« به سبزه زارای همیشه سبز دریا میرسیم
« به گله‌های کف که چوپون ندارن
« به دالونای نور که پایون ندارن
« به قصرای صدف که دربون ندارن
« یادت باشه از سرراه
« هف هش تا دونه مرواری
« جمع کنی که بعد باهاشون توبیکاری
« یه قل دوقل بازی کنیم
« ای‌علی، من‌بچهٔ دریام، نفسم پا که، علی
« دریا همونجاس که همونجا آخر خا که، علی
« هر کی که دریارو به‌عمرش ندیده
« از زندگیش چی فهمیده ؟

« خسته شدم، حالم بهم خورده ازاین بوی لجن
« انقده پا بپا نکن که دوتائی
« تا خرخره فرو بریم توی لجن
« بپر بیا ، وگرنه ای علی کوچیکه
« مجبور میشم بهت بگم نه تو، نه من»

* *

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو جست وتو خودش فرو کشید
دایره‌های نقره‌ای
توی خودشون
چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
موجا کشاله کردن و از سر نو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن
قل قل قل تالاپ تالاپ
قل قل قل تالاپ تالاپ

چرخ میزدن رو سطح آب
توتاریکی، چن تا حباب

*　*

ـ علی کجاس؟
ـ تو باغچه
ـ چی میچینه ؟
ـ آلوچه
آلوچهٔ باغ بالا
جرئت داری ؟ بسم‌اله

پرنده فقط یك پرنده بود

پرنده گفت: « چه‌بوئی ، چه آفتابی ، آه
« بهار آمده است
« ومن به‌جستجوی جفت‌خویش خواهم رفت »

پرنده ازلب‌ایوان
پرید ، مثل پیامی‌پرید ورفت

پرنده کوچك بود
پرنده فکر نمیکرد
پرنده روزنامه نمیخواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدمها را نمیشناخت

پرنده روی هوا
و برفراز چراغ‌های خطر
در ارتفاع بی خبری میپرید
و لحظه‌های آبی را
دیوانه‌وار تجربه میکرد

پرنده آه، فقط یك پرنده بود

۴

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی، در یك شناسنامه ، مزین کردم
و هستیم به یك شماره مشخص شد
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحتست
آغوش مهربان مام‌وطن
پستانك سوابق پر افتخار تاریخی
لالائی تمدن و فرهنگ
وجق و جقِ جقجقهٔ قانون . . .
آه
دیگر خیالم از همه سو راحتست

از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد وهشت
بار هوارا که از غبار پهن
وبوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصدوهفتادوهشت تقاضای کارنوشتم
فروغ فرخ زاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل
موهبتیست زیستن، آنهم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال‌های
سال پذیرفته می‌شود

جائی که من
با اولین نگاه رسمیم از لای پرده، ششصدوهفتاد و
هشت شاعر را می‌بینم
که، حقه بازها، همه در هیئت غریب گدایان
درلای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می‌گردند

و از صدای اولین قدم رسمیم
یکباره، ازمیان لجن زارهای تیره، ششصدوهفتادو
هشت بلبل مرموز
که از سرتفنن
خود را به شکل ششصدو هفتادو هشت کلاغ سیاه
پیر در آورده‌اند
با تنبلی بسوی حاشیهٔ روز می‌پرند

و اولین نفس زدن رسمیم
آغشته می‌شود به بوی ششصدو هفتادو هشت شاخه
گل‌سرخ
محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن، آری
درزادگاه شیخ ابودلقك کمانچه کش فوری
و شیخ ای دل ای دل تنبك تبار تنبوری
شهر ستارگان گران وزن ساق و با سن و پستان و
پشت جلد و هنر
گهوارهٔ مؤلفان فلسفهٔ « ای‌بابا به‌من‌چه ولش کن»
مهد مسابقات المپیك هوش آه
جائی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت
میزنی، ازآن
بوق نبوغ نابغه‌ای تازه سال می‌آید
و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور می‌یابند
هریك به‌روی سینه ، ششصدوهفتادوهشت کباب پز
برقی
وبردو دست، ششصدوهفتادوهشت‌ساعت‌ناوزر ردیف
کرده ومی‌دانند
که ناتوانی‌از خواص‌تهی کیسه بودنست، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح‌شدم
اکنون به شادمانی این فتح
درپای آینه، با افتخار، ششصدوهفتادو هشت شمع
نسیه می‌افروزم
ومی‌پرم به‌روی طاقچه تا بااجازه، چند کلامی
دربارهٔ فوائد قانونی‌حیات بعرض حضورتان برسانم
و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را
همراه با طنین کف زدنی پر شور
بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده‌ام، بله، مانند زنده رود، که یکروز زنده بود
و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست، بهره
خواهم برد

من می‌توانم از فردا
در کوچه‌های شهر، که سرشار از مواهب ملیست
و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف
گردش کنان قدم بر دارم
و با غرور، ششصدوهفتادوهشت بار، به دیوار مستراح
های عمومی بنویسم
خط نوشتم که خر کند خنده

من می‌توانم از فردا
همچون وطن پرست غیوری
سهمی از ایده‌آل عظیمی که اجتماع
هرچار شنبه بعد از ظهر، آنرا

با اشتیاق و دلهره دنبال می کند
درقلب و مغز خویش داشته باشم
سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
که می‌توان به‌مصرف یخچال و مبل وپرده رساندش
یاآنکه در ازای ششصدو هفتاد و هشت رأی‌طبیعی
آنرا شبی‌به ششصدوهفتادو هشت مرد وطن بخشید

من میتوانم ازفردا
در پستوی مغازهٔ خاچیك
بعداز فرو کشیدن چندین نفس، زچند گرم جنس
دست اول خالص
و صرف چند بادیه پپسی کولای نا خالص
وپخش چند یا حق و یا هو و وغ وغ و هوهو
رسماً به مجمع فضلای فکور و فضله‌های فاضل
روشنفکر
و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بپیوندم

و طرح اولین رمان بزرگم را
که در حوالی سنهٔ یکهزار و ششصدوهفتادو هشت
شمسی تبریزی
رسماً به زیر دستگاه تهی دست چاپ خواهد رفت
بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
اشنوی اصل ویژه بریزم

من میتوانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یك
دستگاه مسند مخمل پوش
در مجلس تجمع و تأمین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجلهٔ هنـر و دانش و
تملق و کرنش را میخوانم
و شیوهٔ « درست نوشتن » رامی‌دانم

من در میان تودهٔ سازنده‌ای قدم به عرصهٔ هستی
نهاده‌ام
که نیروی عظیم علمیش او را
تا آستان ساختن ابرهای مصنوعی
و کشف نورهای نئون پیش برده است
البته درمراکز تحقیقی و تجاربی پیشخوان جوجه
کبابی‌ها

من در میان تودهٔ سازنده‌ای قدم به عرصهٔ هستی
نهاده‌ام
که گرچه نان ندارد ، اما بجای آن
میدان دید باز و وسیعی دارد
که مرزهای فعلی جغرافیائیش
از جانب شمال، به میدان پر طراوت وسبز تیر
واز جنوب، به میدان باستانی اعدام
ودر مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیدست

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش
از صبح تا غروب، ششصدو هفتادو هشت‌قوی قوی
هیکل گچی
به اتفاق ششصدو هفتادو هشت فرشته
— آنهم فرشتهٔ از خاك و گل سرشته — به تبلیغ
طرحهای‌سکون و سکوت مشغولند

* *

فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده‌باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده
به‌آنچنان مقام رفیعی‌رسیده‌است، که درچار چوب
پنجره‌ای
در ارتفاع ششصدو هفتادو هشت متری سطح زمین
قرار گرفته ست

و افتخار این را دارد
که می‌تواند از همان دریچه— نه‌از راه پلکان—
خود را
دیوانه‌وار به‌دامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست
که در ازای ششصدو هفتادو هشت سکه، حضرت
استاد آبراهام صهبا
مرثیه‌ای به قافیهٔ کشك در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به‌ابرها که فکرهای طویلم بودند
به‌رشد دردناك سپیدارهای باغ که با من
از فصل‌های خشك گذر میکردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به‌هدیه میآورند

به مادرم که در آئینه زندگی میکرد
و شکل پیری من بود
و به‌زمین ، که شهوت تکرار من ، درون ملتهبش را
از تخمه‌های سبز میانباشت ، سلامی دوباره خواهم داد

میآیم ، میآیم ، میآیم
با گیسویم : ادامهٔ بوهای زیر خاك
با چشمهام : تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آنسوی دیوار
میآیم ، میآیم ، میآیم
وآستانه پراز عشق میشود
و من در آستانه به آنها که دوست میدارند
و دختری که هنوز آنجا ،
در آستانهٔ پر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

من از تو میمردم

من از تو میمردم
اما تو زندگانی من بودی

تو با من میرفتی
تو درمن میخواندی
وقتی که من خیابانها را
بی‌هیچ مقصدی میپیمودم
تو با من میرفتی
تو در من میخواندی

تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به‌صبح پنجره دعوت میکردی
وقتی که‌شب مکرر میشد
وقتی که شب تمام نمیشد
تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به‌صبح پنجره دعوت میکردی

تو با چراغهایت میآمدی به کوچهٔ ما
تو با چراغهایت میآمدی
وقتی که بچه‌ها میرفتند
وخوشه‌های اقاقی میخوابیدند
ومن در آینه تنها میماندم
تو با چراغهایت میآمدی...

تو دستهایت را میبخشیدی
تو چشمهایت را میبخشیدی

تومهربانیت را میبخشیدی
وقتی که من گرسنه‌بودم
تو زندگانیت رامیبخشیدی
تو مثل نور سخی بودی

تولاله‌ها را میچیدی
و گیسوانم‌را میپوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی میلرزیدند
تولاله‌ها را میچیدی

تو گونه‌هایت را میچسباندی
به‌اضطراب پستان‌هایم
وقتی که من‌دیگر
چیزی‌نداشتم که بگویم
تو گونه‌هایت را میچسباندی
به‌اضطراب پستان‌هایم

و گوش میدادی
به خون من که ناله کنان میرفت
و عشق من که گریه کنان میمرد

تو گوش میدادی
امامرا نمیدیدی

تولدی دیگر

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکیست
که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رُستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم ، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید
یك خیابان درازست که هرروز زنی با زنبیلی از آن میگذرد
زندگی شاید
ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میآویزد
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، درفاصلهٔ رخوتناك دو همآغوشی
یا نگاه گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر برمیدارد
وبه یك رهگذردیگربا لبخندی بی‌معنی میگوید «صبح‌بخیر»

زندگی شاید آن لحظهٔ مسدودیست
که نگاه من ، در نی‌نی چشمان تو خود را ویران میسازد
و دراین حسی است
که من آنرا با ادراك ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که باندازهٔ یك تنهائیست
دل من
که باندازهٔ یك عشقست
به بهانه‌های سادهٔ خوشبختی خود مینگرد
به زوال زیبای گل‌ها در گلدان
به نهالی که تو در باغچهٔ خانه‌مان کاشته‌ای
و به آواز قناری‌ها
که باندازهٔ یك پنجره میخوانند

آه ...
سهم من اینست
سهم من اینست
سهم من،
آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من میگیرد
سهم من پائین رفتن از یك پلهٔ متروکست
و به چیزی در پوسیدگی وغربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی درباغ خاطره هاست
و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید :
« دستهایت را
« دوست میدارم »

دستهایم را در باغچه میکارم
سبز خواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم میآویزم
از دو گیلاس سرخ همزاد
و به ناخن‌هایم برگ گل کوکب میچسبانم
کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز

با همان موهای درهم و گردن‌های باریك و پاهای لاغر
به تبسم‌های معصوم دختر کی میاندیشند که یکشب اورا
بادباخود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آنرا
ازمحله‌های کودکیم دزدیده‌ست

•

سفر حجمی درخط زمان
وبه‌حجمی خط خشك زمان‌را آبستن کردن
حجمی ازتصویری آگاه
که زمهمانی یك‌آینه برمیگردد

و بدینسانست
که کسی میمیرد
و کسی میماند

هیچ‌صیادی درجوی حقیری که به گودالی میریزد، مرواریدی
صید نخواهد کرد.

من
پری کوچك غمگینی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یك نی‌لبك چوبین
مینوازد آرام، آرام
پری کوچك غمگینی
که شب از یك بوسه میمیرد
و سحرگاه از یك بوسه به دنیا خواهد آمد

J & K ... Y LIB
Acc No. 64727
Date 31.8.67

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

972
908
570
1950

Call No. A412590 Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the la
date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will l
levied for each day, if the book is kept beyond that day

Title [redacted]
Author x
Accession No. [redacted]
Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

472
908
570

1950

Call No. A412 Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 *P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.